

ماوندزگاه زرین در تخت پادشاه نشاندند و آن دل شکفت به زمالیدن پای رود و
 سر و پادشاهی همید او دل را در و در چون یک تاز فلک گوی و چوگان میدان برگرفت
 سیاوش اسب میدان تاخت و گوی چوگان انداخت که شوز چون او را دید گوی چوگان
 شد سیاوش چنان گوی انداخت که گرد از زمین برداشت ایات چو او گوسته
 در هر چوگان گرفت به هم آور و او خاک میدان گرفت به سوی گوی چوگان و آزادگان
 بر این تخت گریه می باز بر کران که چو گردان میدان نهادند روی به زرتکان بفرود
 لوی به سیاوش ز ایرانیان شاد شد به لبان یکی سر و آزاد شد به پس سیاوش با کوشیز
 بر تخت نشست فرمان داد که سواران میدان در آید و نیزه و از مانید که شوز گفت که مشتاق
 تیر اندازی و نیزه بازی شاه ام اگر آن نباشد در میدان کار مردان فرماید سیاوش حسرت
 و بر بار کی حسرت نشست دست که بر نیزه برد زره را از زمین برد ایات باور و گرفت
 نیزه به دست به عثمان را به پیچید چون پیل مست به نیزه گرفت از زمین زره به زره
 نماز ایچ بند و گره به بر آورد نیزه بر افراشت رست به زره را بیداخت ز انسو که خا
 سواران که شوز جنگ ساز به بر فتنه با نیزه های دراز به فراوان گشتند که زره به زمین
 نیزه زره را گره به پس سیاوش چار کیل به دست سه چوبین و یکی از آهن رست چون رست
 بکمان برد چو به تیرلی کمان از همان برد ایات سیاوش بر خاست کبلی جلد به تیر
 یکی از آهن آبدار به از آن چار سه چوب و آهن سپر به که زکر و چکان آن نامور به زهره را نگون
 ده چو به تیر به بر و آفرین خواند بر ناو پیر به که شوز چون کار نمایان دید شکفت و ز زید سیاوش گفت که
 شاه ما و تو در شتی شویم به جفت در ایران کسی بهتای تو نیست و به ترکان ما س
 بایاتان و تو باور و گاه به بازیم به دو پیش سپاه به بگیریم به رود و ال کر
 بگر ویم جنگی و در خاش خیره را امیدون که بردارست من ز زمین به تراناکمان زهر
 بر زمین به چنان دان که از تو و لاور ترص به بدوی و پیروز تو بر ترص به و گر تو مرا
 بر نهی بر زمین به بگر و من بجای بشیر بکین به سیاوشش به و گفت کین
 خود مگوست به که تو همتری بشیر بر خاشش جوی به امیدون که تو باور شاه مرا

تا چاه جنگ بتو باشد گناه ایسات گر ایرون که رایت نبرد من است به سر سرکشان
 زیر گردن من است به یکی شیر جنگی ز ترکان بخوان به بدین تیزنگ بارگی بر نشان به
 بوشم که تنگی نکردم کار به نیز و یک آن نامور شهر یار به بخندید که شیوز نام جو
 همانا کوشش آمدش گفتار اوی به پس که شیوز از گردان ترکان گفت که از مردوان مرد
 که اسم پادشاه ایران هم نبرد ایسات یکی نامداری بر و بر گره به بر دون رفت نامر
 کردی زره به به بدو گفت که شیوز ای شهر یار به ز گردان لشکر و نصیبت یار به سیاروش
 گشت که چون جنگ از تو گذشت از ایشان دویل باید گرفت ایسات برقتند با هم
 و مور و کروی به سیاروش باور و نهاده روی به به بند و میان کروی زره به فرو
 چنگال و بر زو گره به زین بر گرفتش بیدان فکند به سیاروش سیار بگز و کند به
 وزان پس پیچید کرد و مور به گرفتش بر و گردن او زور به چنان خوارش از پشت
 زین بر گرفت به که گردان جانند زور و شکفت به همچنان خوش خوش سیاروش بر گرفت
 گذشت و بخت گشت بیست بر شفت که شیوز از کار اوی به پر از غم شدش
 ولی ز کردار اوی به پس هر دو بایوان گذشتند خوان خوان استند تا بهفته بنامی کوشش
 بر وقتند ایسات به شتم رفتن گرفتند ساز به بزرگان و که شیوز سر فراز به سیاروش
 یکی نامه زد و یک شاه به بنشتم از لایه و نیک خواه به وزاپس مر اورا بسی به دید او
 بر وقتند از آن شهر آباد شاد به در راه که در سیاروش با فرودگاه بر زبان هم زبان گذشت که
 گفت که راز نهان نشاید برفت ایسات یکی مرد را شاه ز ایران بخواند به که از جنگ
 مار بخون و نشانند به دو شیر و مان چون و مور و کروی به که بودند گردان پر خاسن جو
 چنان زار و بیگار گشتند خوار به ز چنگال آن نامور یک سوار به سر انجام ازین بگذرا
 سخن به ز سر سیم این کار اورا نه بن به چون بدرگاه شاه رسیدند او از پنج راه رسید نامه
 سیاروش دادند و از سر و سخن راندند نصیبت فراوان سخن راند و نامه بر او به بخواند و بخندید
 ز گشت شاد به که شیوز که رنگ رخ شاه دید رنگش بر پیر و شب شام با رام رفت و شام
 نینت پناه بر خاست نزد شاه آمد رست و از بیگانه جایی پر خست ایسات

بیگانه پر دخت کردند جای بدست شدند و گفتند بر کوه رای بندید و گفت کرسیوز ای
 شهریار بد سیاوش و گرد او این و کار به در نیست چند گاه فرستاده او از کاوس شاه
 و بیل با نظر سیل دارد همیشه جامه بایو کاوس بگیرد اسب است زر و هم در زمین
 پیش آمد پیام به همی بایو کاوس گیر و جامه به برد و آئین شد فراران سیاه به
 پیچند و یک زمان جان شده به تو خواهی که بر خیزه جنت آوری به همی با در او نرفت و در
 دل شاه زان کار شد در ویند به پر از غم شد از روزگار گزند به بد و گفت برین ترا هر چند
 غمید شد مرا از سنون به سه روز و دل می آزمایم روز چهارم تو خواهی گفت طیت
 اولین رای کرد و در او دست به بگویم که در میان چه بایدش گفت به روز چهارم که گشت
 بارگاه آمد از سیاه بد و گفت که ای یادگار شکست امتحان میاید و بر سنگ در یک
 که از سیاهش زسیدم خواب آیدون که او از من کامیاب چگونه وارد و حجاب
 اسب است سپردم به و کشور و گنج خویش به نکر و هم بایو از غم و رنج خویش به بنجان نیز
 بوستگی ساخته به دل از کین ایران برید ختم که اگر آیدون که من به سگال که بدو
 ز گیتی بر آید کی گفت و گوی به نباشد پسند جهان آفرین به نیز از بزرگان روی ز کین
 در دل می آید که او از و پیشش فرستم و ازین بهانه بدش کنم که شیو ز گفت که این
 هست ولیکن او تو که دو باز خواست اسب است از آید که او سوی ایران شود به بد
 بوم ناپاک ویران شود به هر آنکه که سگانه شد خویش تو به بد است راز که و پیش تو به کی
 داستان زد بدین سنون به که آبی که از خانه آید برون به بنی از و جز غم و در دور
 پر گذن دوده و نام و گنج به بنی که پروردگار پند به بنید ز پرورد و جز غم و در دور
 بد و چنین گفت از سیاه به بهر کار بهتر رنگ از شتاب به اکنون او را باید در باب
 که رایش بکدام باب اسب است چون کوشی از و آشکارا شود به بناچار دل بی در او شود
 بد و گفت که شیو ز کینه جوی به که ای شاه بیاد دل در است گوی به سیاوش نه است
 کش و پیر شاه به همی آسمان بر فراز و کلاه به فرگیش را به ندانی تو باز به تو گوی شد است
 از جهان بی نیاز به ممکن نباشد که سیاوش بی سپاه بر گاه شاه آید بلکه سپاه شاه بدو گراید

ایسات سپاهت بد و باز گرد و همه بد نباشد شبان چون نباشد رده به بد و گفت آن
 رای تابیسی به بگردن شتاب اندرین بسی به سبکسار مردم نه و الا بود و نه و گرچه خود مند
 و اما بود و چون چندی برین گذشت روزی شاه بکشور گفت که ترا سپاهش باید رفت
 و بهر چه باید اورا بدیدار ما گر اید کیشور گفت که منتظر بودم و نعم نمود و من به رنهاد سبک رفت
 همچون باد چون نزو یک شهر سیاهش رسید زبان آوری از لشکر برگزید و ای از نکر بر چید
 و پیامی برگفت که زود به سیاهش برگو ایسات بد و گفت رو به سیاهش بگوی چه که
 ای نامور شاه از اوه خوبی به بجان و سر شاه توران سپاه به بخت و سر و تاج کاوس شاه
 که از بهرین بر بخیزی ز گاه به به پیش من آئی پذیره براه به تو از همه برتری تر انشا که با همه
 فرور شوی فرستاده که زود سیاهش رسید پیغام برگفت او برگفت و گفت که درین است
 شگفت چون کیشور با رگا و رسید سیاهش اورا سپاده برگزید از راه و شاه رسید او پیغام
 سنج سیاهش شادی گزید ایسات پیام سپیدار توران بداد و به سیاهش پیغام آمد
 گشت شاد و به چنین و او پاسخ که بیا و اوی به زبان بر کشایم بیکلی از وی به من چنان
 که بر میان بسته ام به عنان بر عنان تو پیوسته ام به شهر روز اندرین گلشن ز رنگار بند
 با شایم و در باوه گیریم کار به کیشور که پاسخ شنید بدل انانیشید اگر سیاهش همراه مارا به گشت
 به نوع هیچ گشت ایسات سخن گفتن من شود بی فروغ به شود پیش کی چاره من در
 یکی چاره باید و گرساختن به دلش را بر او بداند سخن به زمانی می بود و خامش بماند به
 و پیش بروی سیاهش بماند به فروخت از دیدگان آب زرد و به باب و دیده
 همی چاره کرد و به سیاهش چون اورا آن چه و چه دید رسید که بر تو چه برسد از شاه
 سپاه بهر که هیچ داری بر گذاری و مرا بخود شماری ایسات همه را ازین کار با من بگوی
 که باشد ترا زین عمان چاره جوی به بد و گفت کیشور زای نامدار به مرا این سخن نیست
 با شهر یار به اندیشه که دارم چه بر گذارم و سعی توران سپاه آب زیر گاه از تور که با هیچ
 و افراسیاب که ستم بر اعزیزت کشید همه بر بخید بیت ندانی تو خوبی بدش بی گمان به
 بمان تا بماند بدی را زمان به از منگامیکه تو درین مرز رسیدی همه از تو کسر به گشت

اکنون شاه از تو برخواد و سکه خیر خواهد آمد آگاه کردم ایسات تو دانی که من دوستدار
 تو ام چه بهرنیک بود سازگاری تو ام چه تر باید که فردا گمانی بری به که من بودم ام
 اندرین داورى به سیاوش بدو گفت میندیش ازین به که یارست بر من جهان آفرین
 و ایسم مرا یقین که اگر شاه از من بدخواه بودی مرا پاینجایی نینفرومهی اکنون از هر سو
 بدو آمد روی ایسات که آزار بودیش و در دل زمین به سرم را نینفراختی ز آئین
 ندادی بمن کشور و تیج و گاه به بروم و فرزند و گنج و سپاه به کنون تا تو انچه بدرگاه
 اوی به درختان کنه ترگون ماه اوی به بهر جا که رویش نشو درستی به فروغ دروغ
 آوزد کاستی به بدو گفت که شیو زای مهربان به تو او را به انسان که دیدی بر آن به
 حال رفتن تو پیش آن بدگمان مرا گمان از اعزیت زیاده تر عزیزتی من میروم او را
 می سنجم بهر چه نویسم علاج آن ایسات یکی با سنج نامه باید نوشت به پدیدار کردن
 به خوب و شکست به بسیارش بگفتار او بگردید به چنان جان بیدار او نینوید به و بر
 پش و بهند در پیش خواند به سخنهای آگند بر این نشانده و گر نامه نوشتن بسیار
 با فراسیاب و بدگمانی او از گفتار گرشو ز گمینه و بر بسیار پیش
 ایسات نخست آفرینند و رایا کرد و بهند دام خود گردون از او کرد به و زن آن پیش و
 شایش گرفت به ابر شاه توران نیایش گرفت به که اشای پیر و زه به روزگار به زمان
 مباد از تو یادگار به و او فرنگیش را که خواستی سر عزم بر افراشتی خواستم که بیاس
 گرشو ز بهشت نامم مگر از عارضه فرنگیش با چکل مانند ایسات مراد دل بدان رشت
 و دیدارست به که کشور پر از گنج و کردارست به بهانه مرا بهیم آزار است به به نامم
 پر از و در بیمار است به چون نامه بهر اندر آمد بداد و به زودی بگرشو ز به ترا و به و لا و
 سه اسپ تگاور بخوابست به بهیرفت یکیش شب و روز است به بر روز چهارم بشدند
 شاه به پر از بدروان و زبان پر گناه به سپید بدو گفت کای نیکخواه به چگونه به
 چنین زود راه به دور گفت چون تیره شد روزگار به نشاید سپردن به بدر روزگار به بسیار
 مرا خواهر پر رفت پیغام به شفقت ایسات سخن نیز نشنید و نامه خواند به مرا پیش گفتش

پدانشانند که از ایران بدو نامه پیوسته شد به بامبر در شهر اوسته شد به کسای
 ز روم و سپاهی زمین به همی هر زمان بر خروشد زمین به تو بر کار او گردنگ آورد
 زمانه نیاساید از دآوری به چو بشنید افرا سیاب این سخن به تر دنازه شد روزگار
 کس نه از خشم مگر شوز با سح نداد و دلش گشت همچو آتش در باد طبت بفرمود تا کشید
 نای به همان صبح و سبور و نهدی در ای به و کز گفتار سیا و خش و فرنگش
 بعد از رفتن کر شوز و دیدن خواب بدتر ایات بدانکه که کر شوز
 پر فربس به که ان که در پوزین و وال رکیب به سیا و خش در آمد بر پوه بدر
 منش لرز لرزان و خسار زرد به و نگیش گفت ای گو شیر خنک به چه بود که دیگر
 شدستی رنگ به چنین با او مانع که ای خوروی به ز نور ان سه شد مرا آبر و سه
 از منان که گفتار کر شوز است به ز کار سره مرا مرگ است به و نگیش که این سخن شنید
 نعر و گشید پس گیسو بست از نخت نخت و گل از عنوان بناخن نخت و گفت که
 ای شاه چه راه باید پذیرفت ایات زگی که اگر گیری اکنون پناه به پناست خداوند
 خورشید و ماه به ستم با در جان او سال و ماه به که خواهد که بنید ترا جان تا به گفت
 کر شوز اکنون ز راه به بیامد همانا ز نزدیک شاه به سه روز برین گذشت روز چهارم
 سیاوش لشب از خواب جربت و نگیش که در برش بود رفت و گفت که شاه چه
 رفت ایات بیداشت اندر برش خوب چه به بد و گفت شاه چه بودت به سر
 خورشید و شمس بر افروختند به برش خود و غنبر همی سوختند به پیر سید ز و دخت او سیاوش
 که فرزند شاه چه دیدی بخواب به شیاوش چنین گفت که خواب من به لبش به کشتای
 بر انخن به خوابی دیده ام بریشان از یک طرف آتش بکران و بکران دیگر ز و درون
 از سیاوش بدان روی آب می کشیدم او در چناب و نگیش گفت که ان خواب صواب
 حالا خواب ایات و نگیش گفت این خراز نیکوی به نباشد یک شب مگر بجنوی به و در هر
 چه از تیر شب بر گذشت چه سوار طلا به باید ز رشت به که او سیاوش و فرادان به
 پدید آمدند اسپ تازان براه به ز نزدیک کر شوز آمد نون به که بر چاره جان میان را به بند

نیامد ز گفتار من بسیج سود و از آتش نیاید بجز تیره دو و بیه سیاهوش که پیامش که شیون
 شنیدید دل رنجید و با فرخیش مشوره گزید که چه چاره باید سجد گفت که با من میر و از چاره خود
 ایسات و نکیش گفت ای خردمند شاه و مگر هیچگونه بازنگاه مایه باره که مزن بشیر
 سباش این جور ان زمین بهتر از زده باید که مانی بجای به سر خوشیستن گیر و کس را
 سپای به سیاهوش بدو گفت کمین خواب من به بجای آمد و تیره شد آب من به آیدون
 که زمانه من سر آمده ترا آنچه بر سر آید بر گیر و وصیتم پذیر تو که پنج ماه از آسب من است
 فرزندی بوجور خواهد آمد با و شاه عالمگیر خواهد گشت اولین از افرا سیاب خواهد گرفت
 ایسات ترا پنج ماه است ز آسب من به ازین نامور بچه رستی به درخت تو انگه که بار
 آورد و به یکی نامور شهر یار آورد و به سر فر از کجی و شش نام کن به زغم خوردن او
 دل آرام کن به نهالی مرا خاک توران بود و به که گوید که جانم بایران بود به بیاید
 پیران پر به سنجو آهش نخواهد ترا از پدیده از ایران بیاید یکی چاره که به بفرمان و او
 بسته که به بود نامم آن که در پدیده میوه به بتوران نه منی جز او تیز نموده از آید ترا با سپه
 نهان به سوی رود چون بر دنا گمان به نشانند تخت شاهی و راه بفرمان بود
 مرغ و ماهی و راه چون او بر تخت شاهی جاگرد زمانه بدو در گرد بسیاری تهن کسند
 از افرا سیاب بر گیر و پس فرکش را در برگرفت و پدیده گفت ایسات و نکیش را
 کرد پدیده و دو گفت به که من رفتی گشتم ای نیک جنت به برین گفت به بر تو دل سخت
 کن به دل از ناز و تخت پرخت کن به از آن پس با خرفست بگوش ششنگ
 به ناز و گفت که ای استر نیک ز او حال اول بر کجی می باید نهاد و مرا باید گفت خیر با بخت
 چه کجی و آید کمین خواستن به عنان نش ترا باید آراستن به از آخر که باز گشت دبر
 مرکب ازانی گشت نمود و در کشتان بیرون رفت در ایران گرفت ایسات خود و در کشتان ی ایران
 رخ از خون دیده شده ناپدید میماند سیاهوش با او سیاب و گرفتار آمدن سیاهوش محبت
 چون نرسید به رسید اندر شاه توران سیاه و سیاهوش چون شاه و سیاه را با خود و در
 گره بر بود کشید و گشت که گزیند به است سجد ایرانان کمین که استند و خود و زره خواستند

بیت زره بر کشیدند ایرانیان بد بپسند خون ریحتم را میان همه سیاوش مانع آمد
 گفت که در جنگ شاه نباید شد هم صحبت ایسات سیاوش چنین گفت کین ایست
 چنان جنگ را باید و پای نیست بد بگویم بدان روز جنگ آوریم همه که در پیش شد بد جنگ
 آوریم همه مراجع کرده بر بی گناه بد بست بدان که خواهد تباها بد بروی مرا زور و
 آهنگ نیست بد که با گردگار جهان جنگ نیست بد پس ازان خطاب با فراسیاب
 که ای شاه با فر و کلاه چو جنگ جوی آمدی بی گناه ایسات چنین گفت ازان پس
 با فراسیاب بد که ای پسر مرد با جاه و آب بد چو جنگ جوی آمدی با سیا بد چو گشت
 خواهی مرانی گناه بد سپاه دو کشور پر از کین کنی بد زمان و زمین پر ز نفرین سستی
 من از تخت ایرج پاک ترا و بد تو از تخت تو را دور ترا و بد چگونه بود در میان آتش
 ولیکن مراد نه نیکو گشتی بد هنوز از فراسیاب لب با سخ نکشاد که کشور گفت اس
 خیره شوخ چشم اگر گناه می بودی بازه و خود کی می آمدی از گفتار که شوز سیاوش
 پر چشم گشت گفت تخمی که کاشتی بر خواهی یافت او سیاوش پی یعنی نه بر و گفتار که شوز
 رست شمر و حکم بشکر کرد که از همه چهار طرف تیر باران نمایند ایرانیان که هزار تن یکدیگر بودند
 تن جنگ و او اندکی خوش چون شمر گشته چپ راست نیز یکی را و دور او چار سیکر و ایسات بهر
 که شمشیر او کار کرد و بد یکی را و دور او چار کرد و بد ز ترکان یکشتند مروی هزار بد
 همه جنگ جوی و همه نادر بد از آنجا که با تقدیر که چو کیر قضا کار چشم زخم برنگا و سیاوش
 رسید که از زیر ران بر زمین آمد و سیاوش خسته و مجروح گشتند تورانیان شکند و از
 ایرانیان یک تن زنده ماند ایسات چو رزم پلان سخت پیوسته شد بد سیاوش
 بجنگ اندرون خسته شد بد نگا و در بازه کاری بخور و بد ز ران اندر افتاد و دم بر
 پیر و نیزه نه بد خسته شاه بد نگون اندر آمد ز شکست ساه بد همی گشت بر خاک و
 نیزه بدست بد گروی زره دست او را بست بد که شوز که سیاوش دست بدست بد
 بکار دست بسته مرده بشاه رسانید شاه فرمان داد که سرش ازن جدا سازند و سرش
 اندازند ایسات گفتش سر ازن بجز جدا بد بسختی که هرگز در یو گیا بد بدست بدست

بدان گرم خاک میبخشاند او ندارید باک به چون افراسیاب حکم تقبل میآورد
 و او حال در نظر سپاه سیاه شد پس پیش آمد و گفت که ای شاه از سیاوش که چه دیدی
 گناه هنوز رستم و کاوس زنده باش که پیران هم آید در نیاب نامل اولاً مصرع
 که تعجیل کار شیطا طین بود ایات چو بزی بکشش ز اهی بی گناه به که
 کاوس در رستم بود کینه خواه به پدر شاه و رستمش بر روزگار چه بسختی بفرجام
 ازین روزگار چه بمان تا که پیران بر آید ز راه به از و بشنود و آستان نیز شاه
 سپید ز گفتار او ز م شد به ولیکن برادرش بی شرم شد به پس سیاوش را با طوق
 و زنجیر در شهر سیاوش گرد آوردند و نگیش سر بر بند و موی پریشان پیش پدر آمد و زار
 زار نالید ایات بد و گفت کای پرهنر شهریار به چرا کرد خواهی مرا خوار زار بند
 سر تاجداران سهر بیگناه به که نه پسند و این داور پور و ماه به بگفتار کشیز بدگان
 در فشی مکن خویش را در جهان به که تا زنده بر تو نفرین بود به پس از رفتن و فرخ
 ایتین بود به دل شاه توران بر و بسخت به همی خیره چشم خرد را بسخت به
 پس فرنگیش نزد سیاوش آمد دل و دیده بر و دوخت بهماهای بگریست و گفت
 ایات مرا کاشکی دیده گشتی سیاه به ندیدی کثانت بدینسان براه به مرا ازین
 این غما بد امید به که از غم بلرزاندم همچو بد به سیاوش جواب داد دل قوی دار
 و نظر بر چشم حقیقی بر کار من با فراسیاب بنکرده بودم او که بدر و او داند و کار او
 مصرع بر عمل اجری و هر که در جزای دار و به افراسیاب دید که در نامل خبر باران
 میرسد و فتنه بر سنج ز پس نظر بر کشیز گاشت او بگری نام کرد اشاره قتل سیاوش
 که ایات نگردد کشیز اندر گوی به گری شکر چیدر و فصل کردن افراسیاب سیاوش
 ایات چو آمد نزد سیاوش رسید به جوانمردی و شرم شد تا پدید به سیاوش بنالید بر روزگار
 که ای برتر از جان و از روزگار به یکی شاخ پید کن از تخم من به چو خورشید تابنده
 بر آنجن من به که خواهد ازین دشمنان کین من به کند تازه در کشور آئین من به پس
 سیاوش در ایشان بسنج بر و پس در پیش گریه کنان میرفت و گفت می گفت

خاک سپید چایاده پابر افراسیاب رسید و گفت که این چه کردی که بدنامی بجانم بردی
 ایسات کشتی سیاوش را بی گناه به بنجاک اندر انداختی نامم و جا به به ندانم که این
 گفتن بد ز کسیت به درین آفریننده را حکم چیست به کنون زو گذشته بفرزند خویش
 رسید بر پیمان و سوگند خویش به پشیمان شوی ازین بروزی در از به نشینی نهانی بگرم
 و گداز به که تا زنده بر تو نظرین بود به پس از زندگی دوزخ آیین بود به با سیاوش
 آنچه کردی کردی حالا سخوایی که از فرگیش بهم برگردی اور از ارکشی و بخش بر کنی بر می
 که سخن خود میکنی از خدا شرم نداری بهتر آن که اور این سپاری سری که خواهد بود
 بتو خواهم داد ایسات اگر شاه روشن کند جان من به فرستد مرا و اسوی خان من
 بمان تا جلد اماند از کالبد به پیش تو آرم بد ساز به افراسیاب ازین باب
 و دم زود و فرگیش را بد و سپرد پیران اور اسوی صین بر دینوخت و از گلشنه خود
 که باور باید ساخت و نهان باید پروخت بیت چو آمد بایوان گلشنه گفت به که این که
 را بایز هفت به ذکر تو که کینه و فرزند تخت و دیدن خواب پیران و
 فرستادن گلشنه را از فرگیش مرزوه رسان و پرورش او پشیمان
 و رفتن خیر شاه توران و طلبیدن او از سیاهان ایسات برین نیز
 بگذشت یک روزگار به فرگیش می زیست با در روزار به چونه ماه بگذشت به چند روز
 که آن شد و فرگیش گیتی فروز به شب قیر کون ماه پنهان شده به خواب اندرون مرغ آک
 و دوه به چنان دید سالار پیران خواب به که شمع بر افروخته ز آفتاب به شناوش
 بر شمع تنغی بست به باواز گفتی نشاید نشست به ازین خواب نشین سر از او کن
 ز فرجام گیتی یکی یاد کن به که روز نو آیین جشن نوست به شب زادن شاه کجاست
 سپید بلزیر در خواب خویش به ز حاجت گلشنه خورشید نش به چون پیران از خواب
 بخت گلشنه رسید که حسیت گفت ترا پیش فرگیش باید رفت و مبارک باد و فرزند از
 باید گفت ایسات بد و گفت پیران که بر خیز زود و به زود و فرگیش شو باور و به به
 گلشنه تا پیش ماه به گذشته بود از بر ماه شاه به برید و بشاوی سبک باز گشت به

ہمانکا گیتی پر آواز گشت بدگلشہر کہ پیش فرنگیش پوچھ رسید وید کہ ماہی از برج شاہی طلوع
 و لشا و از سیران مبارکبا گفت و بیان خواب گرفت فرنگیش اورا در برگرفت و درود
 پیران گفت پس باز رفت در غرغریز و ترکیب کچیس و یکیک پیران گفت پیران
 از شادی جہت و کچیس در اوریاقت گوڈریاقت پکا تر پیش افراسیاب شتافت
 و از حال خواب و طلوع ماہتاب یعنی تو کہ کچیس و باب و تاب بیان ساخت افراسیاب
 از نیاب پیتاب خور و پیران گفت کہ غم خور اورا در شبانان پرورش دیہی از بڑا
 ایسات مزارندش اندر میان گروہ پوز و شبانان فرستش بکوہ پوہ گر ایدون
 کہ بدینی از روزگار پوہ پینکی ہم او باشد آموزگار پوہ جان کرد روشن جان آفرین پوہ
 کز و در شد جنگ و بیدار کین پوہ پیران شبانان کوہ قلعون را بر خواند و از سر در خور
 براند فرنگیش را با کچیس و بد کسپر و او پوہ پرورش داد گویند در کتروت کتروت پوہ
 جاگیر کچیس و شد پیران استادان نامی و پہلوانان گرامی تبریت او فرستاد بانڈ کز ما
 تفوق جہت از پوہ چون از نخر آہو و پوہ در گشت بصید و شکار شیر زہ پوہ
 کلہ بان ازین شگفت شگفت برگرفت و پوہ پیران گفت ایسات پوہ پیران
 بخند گفت پوہ نماز ترا و ہنر در ہفت ہشت از بار و دست کش پوہ پیران
 خورشیدش پوہ کہ کرد پیران بدان فر و چہ پوہ رخس گشت آب دل پر ز پوہ پوہ پوہ
 زمانی در از پوہ ہی گفت با و اوریاک راز پوہ کہ آئی داورا اورا این اشہر یاد کردان و
 تخت سلطنت رسان کچیس گفت کہ ای سپہار توران پوہ پوہ شیان عار غار سے
 و در پوہ آری او گفت کہ تو شہر یاری ازین راز خبر یاری جہت شبان نسبت در
 گوہر تو کسی پوہ ازین دوستان بہت ہا من بسی پوہ پس آپ و کالافوست و جامہ شہر
 برتن کچیس و آراست و خواست بول اورا با یوان بر دول و جان پرورش اکسپر
 بیت پوہ پوہ پوہ اندر کنار پوہ دلش پر ز ترس پوہ روزگار پوہ چند سے
 برین گذشت پوہ افراسیاب کچیس در انجواب وید و از نسبت اورا پوہ پوہ پوہ پوہ
 طلبید و راز بر سنجید بیت کزین کوہ کز سیاوش رسید پوہ تو گفتی مراد و شہر

ناپدید پی پیران گفت که ای شهریار اگر آموزگار میدانی که پروردگار بصفت آفریدگان است
 که پروردگار از پدید بهتر است به همان زاده را مهر بر بادوست به از مرد و خوش چه حکم کرد
 اگر بینی بدانی مگر در آتش حرف نسوگند رانی ایسات اگر شاه فرمان دهد در زمان به
 بیارم پیش تا به بنده نهان به نخست این زیمان مرا شاد کن به ز سوگند شاهان
 و ایاد کن به شاه شرم یاد کرد و گفت که بیارگان بدگمانی در طاعت که ناپدید برین کودکی
 از زمین ستم به نه بر کرد و بزرگم تیز دم به پیران زمین بوسید و نزد کهنسرو و دید بر از
 بر چید که بد بود انگلی باید کرد ایسات به گفت که دل خود دور کن به چور زرم آورد
 پانچس سو رکن به مر و پیش او جز به بیگانگی به مگر و ان زبان جز به بود انگلی به چون کهنسرو
 پیش او ایسات رسید بسیار از شرم رخ بر آب گردید پسید که ای نوسیده جوان
 ترا چه آگاهی ست از روز و شبان ایسات بر گو سپندان چه کردی به زمین به
 چگونه نوروی به به چنین و او پاسخ که کهنسروست به مرا خود کمان وزه و تیر است به
 بر رسید بارش بایران شوی به نیز دیک شاه دلیران شوی به چنین گفت در شمشیر
 روغن نماز به شبان را نخواهم من از دست بر اند به سه و دیگر رسید از نام و آب
 از آرام و از شهر و از خود خواب به چنین و او پاسخ که از کوه و دشت به سواری بیاید
 و بر ما گذشت به او ایسات از کلمات و ای همه کهنسرو و تیر گشت به پیران گفت که این
 طفل و جوانه در نماید از نیک و بد زمانه خبر نوار و این را بر و کاهش بسپار ایسات
 نماید همانا بد و نیک زوی به ترسیان بود مردم کینه جوی به شواین را بخوبی بماد
 سپار به بست یکی مرد پر پیزگار به به هر چه باید گنج و درم به ز آب و پر کشنده و
 پیش و کم به پیران که حکم شاه شنید با کهنسرو در آنچه گریدید با یوان خود رسید شادی بر کرد
 ایسات با یوان خویش آمد افروخته به نر امان چشم بدان دوخته به بهی گفت که
 و او را کار به و دشت نو آمد جهان را بار به در گنجاسی کمن باز کرد به ز بر گونه
 شاه را ساز کرد و به پس هر گونه ساز و سلاح و کلاه با فر و گاه پیش کهنسرو آورد و با فر گنجست
 شاهستان نمودن شاهستان که کارستان بود زمین قدش به بارستان گشت مردم

از بر سو اور پذیریشان کشند و نیایش کبریا نمودند ایامت که از پنج بزرگند فرخ و خست
 از نیگونی شاخ بر آور سخت به ز شاه جهان چشم بدو در باو بود روان سنیارش پر از نورنا
 چو خاکی که خون سیاوش بخورد و به با بر اندر آمد کی شیر بزود به بوی مد لبان بهاران بر
 رستش که سوگواران بوی به ز خون سیاوش گذشتم زین به ز کبیر واریم کبیر سخن
 خیر یافتن رستم و کاوس از قتل سیاوش و لشکر کشی ایران متوران
 و کشیدن رستم سو و ابه را ایامت چو اگاهی آید بجای شاه به که شد روزگار
 سیاوش تباوه به بگردار مرغان سرش را از تن به جدا کرد سالاران انجمن به
 ابروی کناییش نخچ واره گرفتند شیون بهر کوه سار به چو این گفته بشنید کاوس شاه
 سر نامارش نگون شد ز گاه به بر رفتند بانو به ایرانیان به همه سوگ لبه بزاری میان
 تهن چو بشنید ز رفت هوش به ز زابل بر آمد سر سر خروش به با گشت رخسار
 بر کند ز آل به پراگنده خاک از بر تاج و یال به سه سه سر بر بر و پلین به ز شیر ز زابل
 شدند انجمن به تا هفته سوگ ماتم و شتند روز ششم طبل کوچ زد چون بزوبیک شهر ایران
 رسید جامه بهلوی بر خود در سوگند یاد کرد که تا عوض خون سیاوش نشانم جامه و کلاه بر خود
 نشانم بیت کله ترک و شمشیر جامت به باز خشم خام دامی هست به چون بزوبیک
 ننگگاه رسید دید که کاوس شاه بی تاج و کلاه گریبان چاک بر سر خاک گفت که ای خوی
 به شهر یار تخت آمد سبار عشق سو دابه برگزیدی آخر چه دیدی ایامت کسی کو بود
 موتر انجمن به کفن بهتر اور از فرمان زن به سیاوش ز گفتار زن شد به با و به خسته ز
 کوز ما در ز او به کنون من دل و مغز مانده ام به بدن کینه و آتش یاکند و ام به کاوس
 چون اور از چشم دید از شرم مایح نسجد آب گرم از دیدگان فرو بارید همتن از پیش او
 بر تخت سو دابه رفت بر رفت پس سوگشان اورا بیرون گرفت و بخر پذیرفت ایامت
 تهن رفت از بر تخت اوی به سوی تخت سو دابه نهاد روی به ز پرده بگوشش برود
 کشید به ز تخت بزگوش در خون کشید به بخر بدو نیم کردش بر آه به بخر پذیرفت کاوس
 شاه به بیامد به گاه با سوگ و درو به پیر از خون دو دید که در خسار زرد به ایران

با و سپهر و شدند و ما هم بر گرفتند تا هفته سوگ و است روز ششم نای زمین نوانست
 یلان نایلی و سران گرامی گو در زوطوس و سندوس و فرهاد و گرگین و گیو و نهم و خرا و
 و شاپور و فری برز و بهرام و گرازه در رسیدند تهنی باینها گفت که گزین باید بست
 و از جان باید گفت از کینه سپاوش تا زنده ام دل آکنده ام بر تا نزد تورانیان را
 از پا در اندازند ایسات بدین کینه تا در جهان زنده ام به یکسین سپاوش دل آکنده ام
 ز و لها همه ترس بیرون کنند نه زمین را از خون رو و چون کنند و گرنه من و گز
 شمشیر تیر نه بهر انگیزم اندر جهان ستم نه بنید و چشم اگر در زرم به حرام است
 بر جان من جام زرم به سران که آواز آن شیر غران شنیدند چون شیر شتر زه غریبند و
 طبل کوچ زدند ایسات همه بر گرفتند کینه خروش به تو گفتی که گزینی در آید بچشمش
 بر آمد خورشیدن گاو و دم به دم نای زمین فرسودینه نم به بستند گزوان ایرامیان
 پیش اندرون آحر کایان به گزین که پس ستم ز ابل به زگر و ان خنجر زن کالی
 و لیران ز ابل همی ده هزار به گزین که و شان از در کارزار به از ایران و از شیار
 بر و بر شد صد هزار انجمن به سپهر افرا مز پیش رو به که او بود فرزند سالار نو به فرامز
 پس ستم که باخیل چشم نزل منزل میرفت چون لشکرش بسرد سحاب رسید و دید بان
 و در بدید خبر باز او شاه حاکم سحاب رساند که از ایران سپاه بکیران رسید از او شاه که این
 شنید و آواز کوس کرنا بکشش رسید باسی هزار شمشیر زن سر راه گرفت و از قلب شک
 بر فرامز گفت ایسات پس رسید گفتش چه مردی گوی به چه کرده سوی این مرز و
 همانا بفرمان شاه آدمی به که از پهلو آنان سپاه آمدی به شاید از فر و جا به افرا سیاب
 خبر نداری که رو بدین سمت می آری می شاید که از نام و نشان خود نشان و بی فجام از دست
 من زنی ایسات نباید که بی نام بر دست من به برو انت بر آید تاریک تن به فرام
 گفت ای گوی شور بخت به منم بار آن خسروانی و خست به که بر دست او شیر بیان
 چه چشم آور و پلن بیان بود به مرا با تو بر گوید بر ز او به چه اگر و باید همی نام با و به کوس
 بیستن با سپاه از پس است به که اندر جهان کینه خواه او پس است به یکسین سپاوش که بر سا

بست و بیاید پیشتر زبان مهر بر آرد ازین مرز بی ارزد و دود و دود هوا کرد و اورا در
 آنرا و که گفتار او شنید بهیبت برگزید بشکر فرمان و او که تیر بر زو باید نهاد چون هر دو صف مقابل
 شد آواز کوس و کر نایند گشت فرامرز بگردار شیر زبان کند باز و و کمر بر میان و در یک تاخت
 هزار سمران از ان پا انداخت چون درفش سپه دار زرگان دید خروش بر کشید و شبنگ را
 باورنگ کرده نیزه بر کمر بندش بند کرد و همچو پیشه ازین برگرفت و بر زمین زد و ابیات چنان
 برگفتش ز زمین بپنگ مهر تو گفتی کی پیشه وار و بچنگ مهر بر افکند رخاک و سر بر آید
 یکی نامه سوتی پدر بر گزید به بکین سیاوش بریدم سرش مهر بر آید ختم آتش مهر کشورش
 چون سپاه توران از سر بریدن سر از ادبی سر شدند بی سر و پاره گشتند نویدی خبر
 با فراسیاب رساند که رستم بر در آزا دستم راند ابیات در آزا در امهر برید خوار
 بر آیدخت از مرز توران دمار به چو بشنید او را کسیاب این سخن به غمین گشت زان کرد
 کمن به پس در گنج کشا و لشکر آر است و سر نه نامور را بسر گردگی صد نیزه از شمشیر زن برگزید
 و فرادان سخن از رستم چید ابیات ز کند آوران سر نه پیش خواند به ز رستم فرادان
 سخنها بر اند به بد و گفت گمشیر زن صد نیزه به بر نامدار از در کارزار به کنون کوشش
 باش و بیدار باش به سپه از دشمن نگمدار باش به چون سر نه از پیش پدر بر شد
 بطلایه لشکر در برگشت ایرانیان بد و در رسیدند و بساط رزم فر اچیدند ابیات از ایران
 سپه رشت آوای کوس به زگر و سپه شد جهان آنبوس به ز جوش سواران و گرد سپاه
 چو شب گشت گیتی نهان گشت ماه به سر نه چون درفش فرامرز و دیگر گاور کیشید فرامرز
 از قلب بد و رسید نیزه بر زو ابیات کی نیزه زو همچو آفر شب به ز کوسه بر روش سوس
 یال اسپ به ز زرگان سمران سوی او آمدند به پر از کین و پر خاش جو آمدند به ز نیزه
 اسپان و از رستم سخت به فرامرز دانه شد سخت سخت به بد است سر نه لطافات او
 نزار و غمین شد بتا بیدر و به فرامرز تیغ بندی در دست چون سل است سرست بد رسید
 و از اسپ بر زمین کشید ابیات که بند گرفت و از پشت زمین به بر آور و زونا گمان
 بر زمین به پیاده پیش آمد افکنند خوار به بشکر که آوردش از کارزار به و سپه که

همی که مرا ز سر خرد چون لوز سبزه پیشک آورده هماندم درش تهنیت از دور نمود و او مرا از
 نوبت بسپاه بگوشش خور و با فتح و ظفر با استقبال بدر رفت سرخه و سر در از او در نظر کرد
 ایسات سپاه آفرین خواند بر بیوان به بدان نام برود از پور جوان بد تهنیت برود
 آفرین کرد و نیز به بدیش بخشید بسیار چیز به پس بطوس حکم کرد که دست سرخه بکنند
 به چند سرش طشت از تن جدا سازند پیت بسان سیاوش سرش را از تن جدا کردند و گرس
 نپوشد کفن به طوس که بخون ریختن رو نهاد سرخه رو بدو کرد و گفت ایسات چه پرسید
 همی خون من بگیا به سیاوش مرادوست بدسال و ماه به مرادیده پرتاب برود و
 همیشه بنظرین کشاده و دل لب به از زینهار سرخه دل طوس بدو آمد برستم گفت که سر
 همدر کویاوش است و روح سیاوش استی می آرد و اگر امان وی رود باشد برستم که سر ما کرد
 که برترکان جان رحم برود اندام ایسات بان کردگار جهان آفرین به بیجان کرد
 شاه ایران زمین به بر آنکس که یا بجم سرش را از تن جدا برستم از آن نمر زمان سخن به
 پس طوس سرخه برید و طشت پیش کاوس شاه برید گزید شاه شادوی آنجنت و
 سرش بر دقله آونجیت ایسات بریده سرش را نگه نسا کرد و به تشریح بخون غرق
 برود اگر و به بدان داور پاک کرده بود به روح سیاوش فرستد درود به خیر رسید
 با فر ایسات از قتل سرخه و مقابله پلیر بارستم و گشته شدن پلیر
 ایسات خبر شد ز ترکان با فر ایسات به که بیدار بخت اندر آمد خواب به بختند
 گای شاه ترکان و چین به یکی رای تو سم لئون بر زمین به که آمد سوی ما ز ایران سپاه
 بکین سیاوش همه زرم خواه به همه شهر کسیر گزیده است از به ز خون سیاوش جاگشته اند
 گرامی سپه سرخه ات گشته شد به چنان بخت بیدار گشته شد به بریدند سر سرخه کرد و
 به لشکر از جنگ گشته سیر به افرا سیاب که این خبر شنید جامه خسروی برودید و با خوار
 بر گفت ایسات همی گفت زار گو اهرامه سر نامه دار ایلا خسروا به دروغ از خوا
 رخ به چو ماه به دروغ آن کی و بر زبالای شاه به پس با دیده پرتاب بشک گفت که مرا حرام است
 خور خود خواب ایسات همه کینه را چشم روشن کنند به نهانی ز خفتان بچوشن گفت

همه رزم را اول پرازد که کینم بهر سپهر درک بالین کینم به پس از نخت بر جبهه
و او از کوس و کزنا با سمان رفت ایسات بزومای زمین و رست کوس به می آمان
بر زمین و او بوس به چو بر خاست از دشت گرد سیاه به پس آمد برستم از دیده گاه
که از تیغ ترکان به اشتد نفس به برقت با گاو بانی درفش به بر آمد خورش سپاه از دور
جهان شد پر از مردم جنگجوی به افزایاب که سپاه ایران دید عالم در نظرش سیاه گردید
بدرین کسان گفت که ای نامداران شیر مرد که امروز روز نبرد چنان نبرد سازند که گرد
از دشمن بر آرد و بعضی خون سینه سر خرد شوند پس صفت آرائی نمود بارمان همیشه
که هم را همیشه به داد او و خود در قلب پانها و دشمن که صفت آرائی دشمن دید سپهر امین شد
سینه لعلوس و گیه و سیر و گبه در زد و کشتا و نیو فرامرز چون کوه البرز پیشه و شکر با سواران
پیل یک ایسات تو گفتمی بود کوه و این شده است به سر کوه پر برگ و جوشن شده است
بار اندام دشمنان و درفش به درخشیدن تیغهای نقش به پیلیم چون پیل بی کسم
پیش افزایاب آمد و گفت که اگر باره و جوشن با بجم روی دشمنان بر تمام و بارستم
رزم سازم ایسات ابا رستم امروز جنگ آورم به همه نامر او ز رنگ آورم به
پیش تو آورم سر درخش او به همان ترک و تیغ جهان خشن او به افزایاب از نیاب
سر با قتاب گذاشت و گفت که ای نامر بردار شیر میدانم که پلست نه آرد و نبرد
اگر سلین را بچنگ آری سرم بر سمان برداری بر بپاک سرت بر آورم با فلک با جوشن
دو بهر از ایران و توران بودیم بیایک طیت ز ایران و توران دو بهر آن تست
همان گوهر گنج شهر آن تست به پیران که این سخن شنید بدرد خون بر آورد و چید با شاه
گفت که این مرد هم نبرد دشمن نه ایسات که او با دشمن نبرد آورد و به سر خویش از زید
گرد آورد و به شکسته شود دل سپهر از جنگ به بود این سخن نیز بر شاه ننگ به
پیلیم گفت به پیران که ای سپهدار توران این چنین سخن مران نریدی زور بازو
من دران نبرد که با آن چهار گردید که دم اگر نخت یار و اختر سازگار می آورم رستم را
دست بسته پیش شهریار شاه که این سخن شنید سلاح و اسب بدو بخشید ایسات

چون رسید زو این سخن شهریار بویکی اسپ شایسته کارزار بود و او با تیغ و برستوان
همان جشن و گرز تر و عثمان به پلیس هم نشان شیر و مان در میدان آمد و از سران
علم و نشان رستم سپید که گچ آن اثر و بار و زو عا باید و با جنگ نماید گفت که او را
بجنگ تو عاری آید ما باز و گردن ما فر از ایسات بیاید بخت آن در جنگی بهم بودمان
گوی که در ز با پلیس هم بویکی نیزه زد و گوی که از نهیب به برون آمدش بر و با از ترکیب
فرامرز که این حال دید در حال رسیده است که نیزه بر او علم سازد او قلم ساخت رستم
از دور شناخت که همانا این پلیس است و دیگر که دم دارد که با فرامرز بر دار و بشکر گفت که
رجا باشند تا زدمیر هم می برد از م ایسات بر انگشت رخس از بر انجمن به بر آ
بر پلیس نینتین بویکی نیزه زد و بر کمر بند او ای به زین برگفتش بگردا گوی به بی ناست
تا قلب توران سپاه به بیند آتش خوار در قلعه گاه به چنین گفت کاین را بر بیای زرو
سوشند زگر و شد لاجور و به عنان رساید چید زان جا نگاه به باید و مان تا قلب سپاه
پیران که پلیس را سردرگم دید آب بدیده گردانید تهنن با فر اسپاب خطاب کرد که ای
بی شرم و حیا از خلق خدا شرم و حیا نداری که بلان ابا مید و ختر و زری میفرستی بجنگ و خوار
نام و ننگ ایسات با مید و ختر بلان را بجنگ به و ستاد و خواهی توبی نام و ننگ
بجای سپاهش چه کردی و فایده که دیگر گساز انانی جابه به چکین جواب تهنن نیزه است
رستم طبل باز گشتی بنوخت بیت سیاید قلب سپید خور رسید به زری خوش شاد
گزیذ و کر مقابله افرا سیاب با رستم بعد فعل سر خه پلیس و گر خیزه
افرا سیاب از جنگ رستم ایسات چو رستم ز قلب سپید باز شک به
سپید ار توران سپید سا گشت به کبایت خود از قلب توران سپاه به بر طوس شد
و اغ دل که پی خواهد به از ایرانیان چند نامی بگشت به غمین شد دل طوس نبو و شت به
فرستاده بر رستم رسید که امر و ز برینه کار ننگ رستم با فرامرز چون کوه البرز در رسید و سر
را بهر گزید سپاه توران که سدر ا گشت همه را شکست بیت از ایشان تهنن فرامرز
بگشت به فرامرز و طوس اندر آمد به شت به افرا سیاب که از دور و پیش کا و بلانی دیدند

که جانما پلین است بر شفت و بر گفت که امر و ز خون سرخه و پلیم باید گرفت ایسی است
 ز سان جنگی جنگ پیغیش در آن پیش او شد جنگ به چو رسکتم و پیش سپه دار و نیز
 بگردار شیر زبان در سید به افراسیاب که از غم کباب بود میاب نیزه بر کمر بندرستم زو
 که سنان بجرم که سر زود ایسات تممن بکین اندر آورد روی به یکی نیزه زور بر سکه
 اسپ اوی بهنگاور زور و اندر آمد بسره بیعتا و از و شاه پر خاش خزه تممن خواست
 که گمراه او بر گیر و راه سیر و هومان از دور و میجو باور سید ضرب کرد بر شاه پلین بر گزید
 ایسات بزور بر شاه پلین به ز لشکر خروش آمد از آنجمن به بتا پیر خ هیلو آن سپاه
 ز پس گردستم بهانگ گاه به سپه دار ترکان ز شکش بحبت به یکی باره کام زن زست
 چون افراسیاب از جنگ رستم بحبت و بر باره تیونگ زست تممن هومان بر آ
 درخش بدو نخت او بگنخت بر خید تا زید و نیاز پیت بص حلیت از جنگ آن را
 و را که و هومان زوشش را به چون افراسیاب هومان از میدان بدر رفت تممن پیشگر
 قفت ترکان بدو حمله کردند ایرانیان بیکدیور رسیدند ایسات بر آمد زید و سید کرهای
 بهی کو اول بر آمد زجای به بار اندر آمد خروش سردان به گرانیدن گزهای گران
 سر اسیر به نعرو برداشتند به سنانها با بر اندر افراشتند به زمین سر برشته خسته بود
 گر لاله بر ارغوان رسته بود به نریت گرفتند ترکان چو باد به که رستم ز بازو می داد و باد
 تممن تنه و سنگ چون شیر دمان بی آید ان روم خوردگان گرفت و از آنجا باز گشت
 ایسات پیشگر که خویش گشتند باز به سپه از خواستی نیاز به همه دشت بر این
 سر و زید به سنان و ستام و کلاه و کمر به و گر گنختن افراسیاب از رزم
 رستم و گشتن رستم رخت او و باز رفتن بسوی شینستان به
 ایساتک چو خورشید بر زور که از کو بهار به گستر و با قوت بر پشت قار به خروش آمد
 تا که گرنای به تممن بر نخت لشکر زجای به نهادند سر سوی افراسیاب به همه خ
 ز کین سیادش بر آب به سپه دار ترکان چو آوا شنید به وزان جا که رخت سر و ن شنید
 بیاورد و لشکر در پای چین به بر و ننگ شد بین روی زمین به تممن زست از نخت او

حکمک اندر آمد سخت اوی به چون افراسیاب بکین رفت و تهمین بر تخت نشست
 ایوانش بخت بر پر یافت و از خور مرتبه بران بخش ساخت و تخت نوز با تاج و کمرش
 کاوس شاه و وزیر ز سپر کاوس شاه هدیه برداشت و طوس را با باره و تاج و تخت حاج
 حکومت توران و گو وزیر ابملک سنجاب خزان بر نواخت و خود سیه تخت جا گرفت
 اسب است نیز دیک و دور آمد این آگهی به که نشست رسم بشانست به همه هدیه پستان
 و شمار به زونیار و دیگر گویشا هوار به تهمین بجان و اوزنهارشان که چو دید آن روانها
 بیدارشان به وزان بن پنجه تابوز و باز به بر آمد برین روز کاری دراز به روزی و از
 بشکارفت و پنجه گوران برفت ز کی طریق ده نما هم پاو گشت پیشه گذشت از رنگ و
 بپس گشت پرسید که این پیشه از کست آن ترک چیره زبان زبان بر کشا و کروش
 بهشت با و پنجه گاه سیاوش بهش مانوس اسب است بدین جا که شاد و خرم بدی به جزای
 بهم جای با غم بدی به زوار و چو شنید ز و این سخن به بر و تاز و شد و و های کهن به پس آنکه
 یکی سخت سوگند خور و به فرورخت آب از دو دیده بدر و به کزین پس نه پنجه جویم نه جواب
 نبرد از م از کین افراسیاب به نامم که رستم بر آساید پیچ به همه سال خود رزم با کین پیچ
 چون ایران بدور رسید بطل با ز گشتی بر ز و چون پیش رستم رسید از دور نعره کشید که اسب
 شیر مردن میاید نبرد بر آور ازین ملک گرد اسب است چو اباید این کشور آباد ماند به یکی
 برین بوم بر شاد ماند به فرامش سخن کین آن شهر بار به که چون او به بنی بصدر روزگار به
 رستم چون گفتار او بگردار و دیدرگز بد فرمان داد که همه ملک می باید بر باد آسب است همه عار
 و کشتن اندر گرفت به همه بوم و بر دست بر سر گرفت به ز توران زمین تا بقلاب روم
 نماید نزدیک مرز آباد بوم به بدنگویه و رنگ بش از هزار به ز کشور بر آمد سر و مار به
 پس شکر سوی چنچاق کشید بران سخن گزید گفت که کاوس شاه بر خشک گاه بی بسا به
 بسا و افراسیاب بر راه دیگر بدور رسد و در آوز و میاید که بدو رسم اسب است کنون و آن
 خسر و شویم به چو رزم کیش بر کی تو شویم به کجا سالیان اندر آید بخش به که نشست
 بر یکی روز خوش به پس گووز و گیو و طوس را با بطل و کوس نز و کاوس و ساد و خود ز پستان

پیش وستان رفت افزایاب بدریافت این باب از آن سوی آب در رسیدن آنجا
 دید آب بیدر گره اندید ایست ز دیده بارید خونتاب شاه به چنین گفت با همسر آن
 سیاه به گرس که این بر فراش کند به همه جان بیدار و همیش کند به پیش بر سو بطرف
 ایمن تاخت و بالکش رودخت شبی در ویش گذشت که سواد آن کو دل نشان بست
 بست رستم سد خودش بر کشد به بران گفت که ای رهنمای دریناب چو ای ایست
 که در کار این کو دل شو من به پیشیو آبا من کی رسای زن به اگر رستم اورا بخت آورد
 مرا وراسوی شهر ایران برود به چنین گفت پیران با فرا سیاب به که بر کشن او نباید
 شتاب به من چاره میسازم و شاه را از غمی پرواز معنی اورا با خود می آرم و چنین مردم
 بجای می نشانم که نشانش کسی نیاید ایست به رستم خبر یابد آنجا شاه به نه از راز او
 باشد آگاه ماه به برگشت شاه ای خداوند رای به مرا به نیکوی قوی رهنمای به پیر
 پیران و انامی پیش کجسر و گزید و اورا از و طلبید و بجای که ارشاد گفته بود بر گزید بست
 و ستاد پیران مرا و را چو و و به به آنجا کجا شاه فرموده بود و ذکر خواب گو در ز
 و رفتن طلب کجسر و و نیز رفتن آن کیوز ابستان ایست
 خان دید که در شب خواب به که ابری بر آمد ز ایران بر آب به بدان ابر باران
 نشسته سرش به بگردد گفتی که بکشای گوش به زنگی چو خواسی که بایی رها به وزن
 نام بر ترک فرا و به بتوران یکی شهر یار نیست به کجا نام او شاه کجسر دست به پیر
 سیوش یکی شهر یار به هنر مند و از گوهر نامدار به میان راه به بند و بکین بدر که کند کشور
 تو ز ریز به بدریای قلزم بگوش آرد آب به پنجار و سر از کین افزایاب به از
 که در آن و گردنشان جز کیونیا بدگسی از نشان اگر او بایران قدم اندازد و سر و سن
 با اندازد و در آنجا که از آسمان جوید با محش گوید بست چنین است فرجام گردان سپهر
 برود و اورا ز و او گسترده مهر به گو در زنگ از خواب بیدار کرد و دید نیایش و اورا دار کرد
 در پیش سفید بر خاک مالید بست به مالید بر خاک ریش سفید به ز شاه جهان شد ویش بر آید
 چاه تر بخت علاج جلو آر گشت و کیور ابر کرسی ز بر گرفت پس حال خواب گفت و

گفت که توران بر و کخسیر و راجو اگر اورا سپاری بیجان کردن بر آری ایسات زمیند
 کس اورا از گردان نیو به جز از نامور پور گو در زکیو به چنین کرد بخشش سپهر بلند به که از تو کشاید
 در اینج و بند به بد و گفت گیو ای پدر بنده ام به بگوستم بر ایتو تا زنده ام به پس با یوان
 رفت و ساز رفتن گرفت با نویش گفت که تو بلاش خسرو روی اگر دستوری دی من نزد
 رستم مردم بیت مرا از زوجه رستم است به زنا و پیش جان من پر غم است به گیو با و
 نیو اورا روانه سیستان بش رستم و دستان کرد بیت نیز دیک رستم شد آنگاه نیو به ہی
 راه توران سنجید گیو رفتن گیو تر گستان بتلاش کخسیر و ویافتن اورا
 بر ششم بعد از هفت سال در وانه شدن از اینجا ایسات جو خورشید
 خشنده آمد بدید زمین شد سیان گل سبلید به پیام که رستم گیو دلیر به یگی پرورش
 با و پائی بزیر به بد و گفت گو در زکای شیر نزه ز لشکر که خواستی از پدر به بگو در رفت
 ای جهان پهلوان به دلیر و سرفراز روشن روان به کندی و اسپ مرا بارس
 نشاید کشیدن بدان مرز کس به چو لشکر بر من خواستار آیدم به و زنان پس کارزار
 آیدم به میاید که یکد و تنهار و م نه کس مرا آیدم نه من کس را پس پای پدر را بوسه زد
 و توران سر زد ایسات بهی تاخت تا شمر توران رسید به بر آنگس که در راه تنها بدید
 زبان را تبرکی بسیار استی به ز کخسیر و از وی خبر خواستی به چون از و نشان نییافت اورا
 بی نشان میساخت بیت بدان مانند کسی را از او به همان نشنود نام و آواز او به نور کخسیر
 به راه می راند چون بمنزل میرسد اورا بمنزل ناگزیر میرساند ایسات چنین تا بر آمد برین
 هفت سال به میان سو و از تیغ بند و وال به خورش گور بخشش هم از چرم گور
 گیا خوردن باره آب شور به چون گیو از گشت بیابان و کو دستو شد به خند کخسیر و رحبت نیافت
 بدل گفت که شاید خواب گو در ز از سر و ش بود همانا غولی راه زد و باشد در این بود که مردم
 از پیران بتلاش خسر زمان میرفتند با و در خورد و نرسید که از کجا و به که گفتند که از پیران
 نزد کخسیر و مردم و فلان مرغزار چشمه زار است گیو گفت که من بشکار بودم راه گم کردم
 به خواهم که پیر و شما باشم قریب شام به پیش در مرغذاری آرام گرفت و اسپ را چو آید

مردم پیران از بول آن شیر تیران بر او خواب گذاشت میرا خود گرفتند چون گویید که
 که بر این رفتند تا گفت کرد پس بهمان نشان که از آنها زو نشین شده بود گام نشان گشت
 بر سر چشمه زاری گذشت دید که چشمه است تا بان و ماهی است بدان سو زمان ایست
 یکی چشمه دید تا بان زو و زو یکی سحر و بالا و لارام نور یکی جام می برگرفته بچنگ بد بس بر زو
 دسته بوی و رنگ بد بدل گفت دور نیست همین جوان که چشمه و باشد که از چهره او فر شاهی
 و نشان کیانی می یابیم است بدل گفت گیوان جز از شاه نیست بد چنین چهره جز در خور
 گاه نیست بد پس از اسب ز بر آمد و قدم پیش نهاد که ناگاه نظر کنی و از چشمه بدان افتاد
 بر چید و بر گفت که غالباً این نیو گویو بخواب است من آمده باشد تا برو شهر یار کند عیبت مرا
 که خواهد بی خواستار به بایران بر و ما کند شهر یار چه گویو که پیشتر که رسید پای تخت بوسید
 گفت ایست بر آنم که بپر سیاوش توانی بد ز تخم کیانی و چشمه وی بد چنین داد
 پاسخ در شهر یار بد که تو گویو گو در زای نامدار بد گویو که نام خود و نام پدر از آنماه بد شنید
 عجب گزید گفت که ای شهر یار ترا که داد یار کار عیبت بد گفت چشمه های شیر مرد به مرا
 ما در این از پر یاد کرد بد تو گویو که مرا چه طور شناختی و چه نشان باین بی نشان بد و کشت
 گفت که از چهره شاهی و فر کیانی بد گمانی دور نشانی تو بپرسید ایند قبا کشتا تا بود پادشاه
 تو کشتای بنمای باز تو بن بد نشانی تو پیدا است در آن بن بد بر بنه من خویش بنمود شاه
 نگردد گویو آن نشان سیاه بد که میراث بد از کی و کیقا و بد درستی بدان بد کیان را ترا
 چه گویو آنچنان دید بر دوش نماز بد هر نخت آب و همین گفت راز بد شاه از تخت جریست
 او را در بر گرفت و از شاه و سپاه سر گرفت او به راز بد لا گرفت شاه نیز از وصیت سیاوش
 راز زمان بر چید گویو که وصیت سیاوش و خواب گو در ز سر سر از ز یافت از شاه
 سر بر فلک افروخت گفت ای شهر یار اگر رفقت کشور سازگار میشد مر اینچنین شادی گشتم
 که از دیدار شاه دل شاد هستم عیبت سیاوش راز بد که دیدی بد بدین شاد هاست
 نگردد دیدی بد پس بر و رازان بد بد رفتند و قصد سیاوش کرد و طلب فرمایش کردند گویو
 شاه را بر اسب گزید و خود پیاده منزل برید ایست یکی تیغ بندی گرفته بچنگ بد

میر آئین که پیش آمدی بید رنگ به زوی گویو بیدار دل کردش به بزرگی گل و خاک کردی
 چون بسیاد خوش کردی رسید فرنگیش را بر گزیدند بیت و نگوش را نیز کردند یار به نهاسی
 بران بر نهادند کار به که مایه سته راه سر شویم و باران رسیم فرنگیش گفت چه درنگ و دو بایست
 اگر از اسباب خبر خواهد یافت خواهد تاخت ایسات ازین آلهی باید از اسباب به ساز
 بخور و بیاید خواب به بیاید کردار و کوی سپید به دل از جان شیرین نماند به تو اس
 باقرین فرزند من به نگرمانیوشی کی پذیرد به یکی مرغزار است از ایدر بدور به یکسو ز راه
 سواران تور به تو با کوی زمین و کلام رستاه به بر سوی آن مرغزاری بگاہ به نگاهدار
 قریب شام گله اسپان با پس خرمی جبار آید شبنگ بنزاد که به استیغ و نماید تو اور ازین
 و لگام شام چون رام کرد و کام بهما نصیحت سیاوش بدوزین من به یکس رام شو و بیگم
 کیخسره آید را بخواد تو اور را بخواد ایسات چه کیخسره آید ترا خواستار به در ابارگی باش
 در روزگار به چو ای برش سنگ بکشای چه به پیرای و بسیار ویش بهر به کیخسره و که این
 سخن از مادر شنید شادی برگزید پس بر اسپ گویو ارگشت گویو رکابش برگرفت چون در
 مرغزار رسید گله اسپ بچرا دید و از دیدن بنزاد و سیاوش آه سرد از جگر کشید و سوز
 دید چون اورا رام یافت بازین و لگام شتافت ایسات لگامش بس کرد و زمین نهاد
 همی از پدر کرد و باورد و یاد به چو شست بر زمین به پیش در آن به بر آمد ز جان مویون گران
 بگردار باور بود و سپید و از گیشد ناپدید به زمین دید گویو رخ برگزید بدل گفت که
 محنت من سایگان رفت همانا این اسپ بنزاد دیوزاد بیت چنین کرد و اندیشه آن معلوم
 که آهر من آمد بر آن جوان به درین بود که یک نیم فرسخ راه شاه از آن جگاہ طی پس غمان آن
 گران کرد که گویو در رسید و بر شاه آفرین گزید ایسات همین بود تا پیش او رفت گویو به
 همین آفرین خواند بر شاه نیو به از آنجا با یوان نهادند روی به پرا اندیشه مغز روان جان چو
 چون نزد فرنگیش رسیدند سخن از فتن بر چیدند فرنگیش که روی بنزاد و دید آب بدیده کرد
 رخ ز ایسان برش نهاد و از در سیاوش اسبا کرد و یاد پس سر گنج بکشاد و از گویو مال و
 برستوان یکیک پیش گویو شیر نوان عرض داد هر چه پذیرد بر گبر ایسات چنین گفت